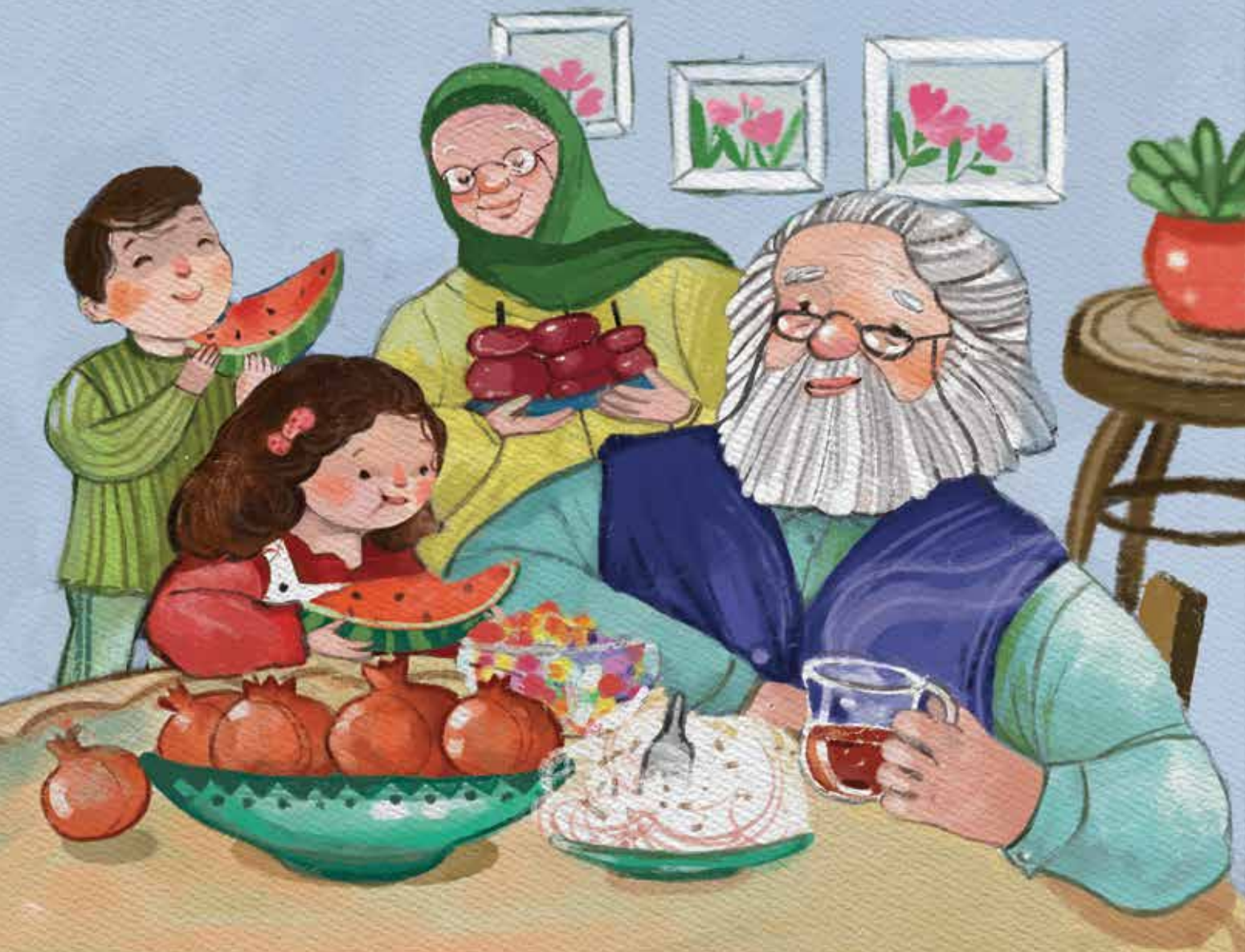




# پرستاران گل‌ها

امین و زینب برادر و خواهر هستند. امین برای آماده کردن سفره‌ی شب یلدا میوه‌ها را در سینی گذاشت. زینب هم حسابی منتظر بود تا شب بلند یلدا را ببیند. زینب و امین در انتظار مهمان‌هایی بودند که قرار بود در کنارشان باشند.

دینگ‌دینگ ... امین پرید و گفت: «آخ جون، پدربزرگ آمد!»  
در که باز شد، پدربزرگ و مادربزرگ آن‌ها را در آغوش گرفتند و دور هم نشستند. اما جای یک نفر در این شب بلند خالی بود. امین پرسید: «مادر، پس بابا کی می‌آید؟»  
زینب که کنار تلفن نشسته بود، گفت: «بابا جون حتماً دارد از بیماران مراقبت می‌کند. من که خیلی دوست دارم مثل بابا یک روز پرستار بشوم.»



مادر گفت: «بیا با بابا جون تماس بگیریم و صحبت کنیم.»  
آن‌ها در کنار هم نشستند و با بابا مشغول صحبت شدند.  
امین گفت: «من هم دوست دارم مثل بابا جون باشم، اما نمی‌دانم برای مراقبت چه کارهایی باید انجام داد؟»  
پدر بزرگ لبخندی زد و گفت: «من پسر بچه‌ای را می‌شناسم که بلد بود از کلی گل و گیاه مراقبت کند!»

زینب گفت: «مراقبت از گل و گیاه؟ چطور؟»  
پدر بزرگ گفت: «بیا با من تا داستان باغ بی‌انتها را برایتان تعریف کنم.»  
- پسری بود که یک روز تصمیم گرفت یک جایی از شهر کوچکشان را که گوشه و کنارش گل و گیاه رشد کرده بود، به باغچه‌ای زیبا تبدیل کند...  
داستان پدر بزرگ که تمام شد، بچه‌ها گفتند: «ما هم دوست داریم باغ بی‌انتها داشته باشیم.»  
مادر گفت: «بچه‌ها، الان که دیر وقت است، اما قول می‌دهم فردا برویم سراغ درست کردن باغچه.»  
صبح روز بعد، مادر، بچه‌ها را بیدار کرد تا بعد از صبحانه با هم به فروشگاه گل و بذر گیاهان بروند. در فروشگاه، امین گفت: «خب، حالا چکار کنیم؟»  
یک دفعه زینب با صدای بلند گفت: «آهان، فهمیدم!»  
همه با تعجب پرسیدند: «چی را؟»

ما در درس صفحه‌ی ۳۹ کتاب علوم، یک بار با معلممان سبزی کاشتیم.  
باید چند بسته بذر سبزی و چند جعبه‌ی کوچک بخریم.  
بعد از خرید، همگی به خانه آمدند و در جایی که آفتاب خوبی داشت، مشغول رنگ کردن جعبه‌ها شدند. امین گفت: «رنگ فقط سرمه‌ای.»  
زینب گفت: «سفید.»

امین با صدای بلند گفت: «سرمه‌ای.»

زینب دوید و به اتاق رفت. امین که فکر کرد زینب ناراحت شده است، به دنبالش رفت. بعد هم دید زینب دارد لابه‌لای کتاب ریاضی خود را می‌گردد.  
زینب گفت: «یک کار بهتر سراغ دارم! بیا برای رنگ کردن جعبه‌ها از کتاب



ریاضی کمک بگیریم و دیواره‌ی جعبه‌ها را یکی در میان رنگ بزنیم.»  
امین گفت: «یعنی یک ردیف سفید و یک ردیف سرمه‌ای؟ فکر هنرمندانه‌ای است، قبول. رنگ‌زدن جعبه‌ها که تمام شد، داخل جعبه‌ها خاک و بعد بذرها را ریختند. به آن‌ها آب دادند. چند روزی گذشت. بذرها هنوز زیر خاک بودند. امین با ناراحتی به زینب گفت: «این بذرها به چه دردی می‌خورند؟ هنوز خبری از آن‌ها نیست!»  
زینب گفت: «بیا تا بگویم بذرها به چه دردی می‌خورند. کتاب قرآنش را برداشت و داستان تصویرهای صفحه‌ی ۲۷ آن را برای امین تعریف کرد. بعد از چند روز، بذرها سر از خاک در آوردند. زینب و امین هر روز به باغچه‌ی بی‌انتهایشان سر می‌زدند. یک روز که بابا چون به خانه آمد، زینب و امین دست بابا را گرفتند. او را به کنار باغچه بردند. امین گفت: «بابا چون، ما هم مثل شما مراقبت کردیم؛ البته از این سبزی‌ها.»  
بابا چون آن‌ها را در آغوش گرفت و بوسید. امین و زینب حالا می‌دانستند مراقبت کردن یعنی چه و از اینکه سبزی‌هایشان حسابی رشد کرده بودند، خوش حال بودند.

